

تجاوز گروهی پاسداران حکومت آقا امام زمان به بهاره مقامی

خانم بهاره ی مقامی معلم مدرسه ی کودکان که در جریان اعتراضات پس از کودتای ۲۲ خرداد مانند "ترانه موسوی" از مقابل مسجد قبا توسط نیروهای حکومت دستگیر و سپس توسط جمعی از پاسداران اسلام از جمله حسین طائب فر مانده ی وقت بسیج بصورت گروهی مورد تجاوز قرار گرفت، به مناسبت روز معلم شرحی از اتفاقاتی که در زمان دستگیری بر او گذشته، نوشته است...



خانم مقامی می نویسد:

نام من بهار است. بیست و هشت ساله ام، نامم بهاره مقامی است و دیگر هیچ چیزی برایم باقی نمانده که بخواهم به امید آن نامم را پنهان کنم. همه آنهایی که روزی برایم مهم بودند را از دست داده ام، اقوام و دوستان، آشنا و همسایه، همکار و هم قطار، همه و همه را از دست داده ام. همه چیزم را نامردان ربودند، زندگیم را. حال که جلای وطن کرده ام، می خواهم برای یک بار هم که شده، دردم را با کسی قسمت کنم. از همه دوستان دیگری هم که سرنوشت دردناکی چون من داشته اند می خواهم که بنویسند. بنویسند که بر آنها چه گذشته. اگر هم از بیم جان یا آبرو نمی توانند اسمشان را بگویند، با اسم مستعار بنویسند. بنویسند تا تاریخ بدانند که بر نسل ما چه گذشت، بر نسل غم. تا آیندگانی که در آزادی در ایران زندگی خواهند کرد بدانند که این آزادی به چه قیمتی به دست آمده، به بهای چه جانهای سوخته، چه امیدهای بر باد رفته، چه کمر های شکسته و زانوان خمیده.

کمر پدرم شکست وقتی فهمید. خرد شد. مادرم یک شبه انگار صد سال پیر شد. برادرم، برادرم که هنوز هم روی آنرا ندارم که به صورتش نگاه کنم، و او هم نگاهم نمیکند تا مرا بیش از این نیازارد. انگار مردیش را از او گرفتند وقتی فهمید. از مرد بودن خودش هم بیزار شد وقتی فهمید، که نامردهایی هستند که از مردی فقط نرینگی را دارند. ناموس و عفت و شرف و نجابت و عصمت و حیا برایشان بی معنیست. من معلم اول دبستان بودم، به غنچه های کشورم خواندن و نوشتن یاد می دادم. یاد می دادم "بابا آب داد"، "آن مرد می آید"، "آن مرد نان دارد". مرد برایم آن نان آور مهربان بود. او که منتظر بودم بیاید. حال برایم چهره اش عوض شده، خشمگین و در هم کشیده از هوس کور، بوی تعفن عرقش یک لحظه هم از خاطر من نمیرود. همیشه ترسم از این است که بیاید، نیمه شبها با ترس آمدنش از خواب می پریم. با کوچکترین صدایی همه وجودم به لرزه می افتد و قلبم به تپش می افتد، مبادا بیاید؟ هر لحظه آماده فرارم، شبها را با چراغ روشن به روز می رسانم و روز ها را با اشک و آه به شب.

خانه مان در کارگر شمالی بود. با برادرم به سمت مسجد قبا رفته بودیم که دستگیرم کردند. زدند و بردند و داغان کردند، به قول حافظ همان طور که ترکان خوان یغما را. بعضی ها دستشان شکست، بعضی ها پایشان، بعضی ها کمرشان. بعضی ها هم مثل من روحشان، خرد و خمیر شد. له شدم. انگار انسان بودنم از من گرفته شد. بهار بودم، مرده ام حالا، شقایق له شده ام.

از کسانی که این نامه را می خوانند می خواهم، که اگر کسی را می شناسند که مثل من قربانی [تجاوز](#) نامردان شده،

با او مهربانتر باشند، همدرد باشند. بدبختی من و امثال من این است که در فرهنگ ما تجاوز فقط ضربه به یک فرد نیست، به کل خانواده یا حتی خاندان اوست. فردی که قربانی تجاوز شده درش با گذشت زمان التیام نمی پذیرد، بلکه با هر نگاه پدرش داغش تازه می شود، با هر قطره اشک مادرش، قلبش از نو میشکند. فامیل و دوست و همسایه که هیچ. همه با آدم قطع رابطه می کنند. خانه مان را مجبور شدیم مفت بفروشیم و برویم به کرج. اما آنجا هم دوام نیاوردیم. مأموران که سریع آدرس خانه جدیدمان را پیدا کردند، زیر نظرمان داشتند. می آمدند سر کوچه مان می ایستادند، پدرم که رد می شد پوزخند می زدند. همه چیز را گذاشتیم و جلالی وطن کردیم. پدر و مادرم سر پیری آواره کمپ پناهندگی شده اند. به جرأت می توانم بگویم که درد فرهنگی پس از تجاوز بارها و بارها بدتر و شدیدتر از درد جسمی آن بود. خیلی ها وقتی که در مورد تجاوز می شنوند می خندند، قسم به هر چه که برایتان عزیز است، خنده دار نیست. رنج و عذاب یک خانواده ساده، بی آبرو شدن یک دختر یا پسر جوان، هتک حرمت از عشق خنده دار نیست. **آنها که تجاوز می کردند می خندیدند، سه نفر بودند. هر سه ریشو و کثیف، بد لهجه و بد دهن.** به همه فامیلم فحش می دادند، با اینکه خودشان دیدند باکره ام به من تهمت فاحشگی زدند و مجبورم کردند زیرش را امضا کنم. دیگر خجالت نمی کشم که این را بگویم، برایم قباحت را از دست داده که هیچ به آن افتخار هم می کنم: گفتند جنده. گفتند جنده امضا کن. گفتیم من معلمم. امضا نمی کنم. گفتند ما سه تا شاهد عادل داریم که دیده اند تو یک شب با سه نفر خوابیده ای. گفتیم من هم بیش از سی تا شاهد دارم که معلمم، اگر حالا کارم به اینجا کشیده شده تقصیر شماس است. پوزخند زدند که خب برایت بد نشد، از حالا به بعد درآمدت کلی بالا می رود. ناموس برایشان تا این حد بی معنا بود، نجابت تا این حد پوچ. ندیده بودند، نداشتند. همه زنها برایشان جنده بودند، زن که هیچ، به مرد ها هم رحم نمی کردند. انسان نبودند، در اثر کمبود و عقده، به جانوران منحرفی تبدیل شده بودند که جز به کثافت کشیدن همه زیبایی ها کاری بلد نبودند. می بینم مردم گاهی به خواهر و مادر اینها فحش میدهند، این جانورانی که من دیدم به خواهر و مادر خودشان هم رحم نمی کنند، خدا به داد آن بیچارگان برسد که باید عمری را با این درنده خویان بدصفت سر کنند. دندان های جلویم شکست، شانم ام از جا در رفت، زنانگی ام ویران شد. می دانم که دیگر هیچ گاه قادر نخواهم بود مردی را دوست بدارم، هیچ گاه نخواهم توانست با مردی صمیمی و نزدیک باشم و به او اعتماد کنم. می دانم که سرزمینم مردان غیور درد آشنا هم زیاد دارد، اما برای من دیگر مرد و نامرد یکی شده است. زندگیم دیگر به عنوان یک زن به پایان رسیده، انگار مرده متحرکی بیش نیستم. اما می نویسم، می نویسم تا زنده بودم را پس بگیرم. می نویسم معلم بودم، جنده شدم، حالا هم نویسنده ام. می نویسم بهار بودم، با اینکه خزان شدم. حالا زیباترم. جنده زیباییم، بی آبروی محله مان شدم، معلم بی کلاس شدم، مسخره خاص و عام شدم، محکوم به تنهایی شدم، آغشته به کثافت ظالم شدم، گیسو بریده و شکسته دست و خونین چهره جمهوری اسلامی شدم، پس افتخار می کنم که جنده آزادم. می دانم که من تنها نیستم، صدایشان را می شنیدم، در بند های مجاور، وقتی که مثل یک جسد بی جان و بی مصرف روی زمین افتاده بودم میشنیدم که نامردیشان را بارها به نمایش گذاشتند. از همه همدردانم میخواهم که بنویسند، دردشان را هر جوری که می توانند فریاد بزنند، چون این از همان دردهاییست که به قول هدایت مثل خوره روح آدم را میخورد. بگذارید بیرون بیاید، بگذارید همه بدانند. بدانید که تنها نیستید، مثل من و شما بسیار است، ما همه در این درد شریکیم.

این زجر نامه طولانی تر از این هاست، اما برای حالا آن را با یک حرف به پایان میبرم، روی صحبتم با شخص آقای خامنه ایست: تو که خودت را پدر همه ملت میدانی، من دختر ایران زمین بودم، مأموران تو به من تجاوز کردند. تقاص عصمت من را چه کسی خواهد پرداخت؟

دقت کرده اید که در فیلمها و سریالهای جمهوری اسلامی نام شخصیت جنایتکار و قاچاقچی فیلم همیشه کامبیز است، یا کورش یا جمشید؟ و در مقابل شخصیت مثبت و نجات دهنده همیشه حسین است، یا علی، یا محمد، ترجیحاً ملقب به حاجی و سید؟ در سرگذشت من اما نقشها جابجا شده بود، حسین قصه ی غصه ی من، مرا به گور عشق و امید هدایت کرد. گویی دری از درهای جهنم باز شده بود و موجودی که انگار تجسم هر آنچه زشت و کریه است و منفور پا به جهان گذاشته بود. کوهی از نفرت و توحش که در لباس مردی روحانی به نماز ایستاده بود، و دقایقی پس از پایان نماز در بستر خونین دختری هراسان به تجاوز نشست... نامش را نمی دانستم، عکسش را که در اینترنت دیدم او را شناختم، کابوس شبان و روزهایم را. صورت پوشیده از ریشش را و نفرین ابدی چشمهای هرزه اش را. عبای متعفن و خیس از عرق تابستانش را. حسین طائب را.



گفت دانشجوی کجایی؟ گفتم دانشجوی دانشگاه تربیت معلم بوده ام، حالا هم درسم تمام شده و کار می کنم، معلم. گفت به دستور کی به خیابان آمدی؟ لیدرت کی بوده؟ گفتم هیچ کس، لیدر نداشتم. پاسخ دست سنگینش بود که پشت سرم فرود آمد، صورتم خورد به میز مقابل و صدای دندانهایم را شنیدم که ریخت توی دهنم. خودش ماها را انتخاب کرده بود، من و هشت دختر دیگر را، از میان گروه ۴۰-۳۰ نفری بازداشت شدگان. نمی دانم بر چه اساسی انتخاب می کرد، هیچ کدام از ما فعال سیاسی نبودیم. ما را جدا کرد و برد به یک بند. گویا در زندان خیابان سنول در قرارگاه ثارالله بودیم، این را از روی شرح حال های دیگرانی که آنجا بوده اند می گویم، چون همه ی ما را وقتی گرفتند چشم بند زدند و با ماشین های سیاه رنگی بردند. همین را می دانم که در زیر زمین بودیم. بعد از حدود یک شبانه روز سرگردانی و بی خبری به بندمان آمد. آمد و یکی از ما را که دختر زیبا و مهربانی به اسم مهسا بود همراه برد. تا بحال شده پرنده کوچکی را در دست بگیرد و ببیند که قلبش چقدر تند می زند؟ قلب مهسا همان طور می طیبد. فکر کردیم شاید می خواهند آزاده اش کنند، یا شاید خانواده اش آمده اند دنبالش، شاید وثیقه بگذارند و ببرندش. هیچ کس نمی دانست که چه سرنوشتی در انتظار است. یکی از دختران همبند که شوخ طبع و سر خوش بود سعی می کرد که جوک بگوید و بقیه را بخنداند و حال و هوا را کمی عوض کند. همه اما از بی خبری و انتظار در عذاب بودند. ناگهان صدای ضجه جگر خراش مهسا بلند شد. صدای فریاد او آنقدر جانسوز بود که همه ما را در جا میخکوب کرد. همه در سکوت و بهت و ناباوری به هم خیره شدند. رعب و وحشت بر تن همه مان سایه انداخته بود، دیگر کسی جوک نگفت، دیگر کسی نخندید، مهسا را دیگر ندیدم...

یادآوری این صحنه ها هنوز هم برای من سهمگین است، هنوز هم نگاه آخر او را به خاطر دارم، هنوز هم صدایش در گوشم می پیچد، با این حال در نهایت نا امیدی می نویسم مهسا جان، اگر هستی و این را می خوانی از خودت پیغامی بده. بگو که هستی، بگو که زنده ای.

حسین پس از اینکه بازجویی!! را تمام کرد مرا به دست دو زندانبان بی صبری که دم در مراقب بودند سپارد تا آنها هم به من تفهیم اتهام کنند و محاکمه و حکم، همه را یک جا برگزار کرده باشند. چه بودم برایشان؟ غنیمت جنگی؟! اما کدام جنگ؟! واجب القتل؟! اما به کدامین جرم؟ مفسد فی الارض؟! برای معلمی؟ خس و خاشاک؟! آری، من خسی بودم در چشم تنگ نظر و متعصب و ذهن متوحش و هرزه ی آنان...

دست در دست هم دهیم به مهر
میهن خویش را کنیم آباد
یار و غمخوار یکدگر باشیم

تا بمانیم خرم و آزاد
شعری ساده و کودکانه، که شاید باید بیشتر بخوانیمش.

یک سال پیش در چنین روزی وارد کلاس درس که شدم بوی گل به استقبال آمد. نوگلان کوچکم را دیدم که هر یک شاخه گلی در دست داشتند و لبخندی به لب. در یک لحظه عالمی را سیر کردم، آینده ی این ۳۲ غنچه ی زیبا را دیدم که هر کدام برای خودشان دختر خانمی شده اند و شاهدهی یا مادری یا مدیری. در همه وجود لبخند شکفت و شادی غنچه کرد. این دومین سالی بود که روز معلم را به عنوان یک معلم تجربه می کردم، و امسال سومین سال است... امسال اما کلاس خالیست، از لبخند و غنچه و شکوفه خبری نیست. از خوابی شیرین برخاسته ام انگار، گلستان ایرانم را می بینم که از سیاهی، به لجنزاری مانند است، ابرهای تباهی را می بینم که جلوی نور مهرآمیز خورشید ایرانم را گرفته اند و به شهود و ادراک و آزادی اجازه عرض اندام نمی دهند... آری این دیار سخت به آموزگاران نیازمند است، چرا که در نور معرفت است که لجنزار رنگ می بازد و بهار شکوفه می کند.

بهاره مقامی
۱۲ اردیبهشت ۱۳۸۹

ارتش سایبر ایران، وبلاگ بهاره مقامی، افشاگر تجاوز جنسی در زندان را هک کرد

بهاره مقامی دختر ۲۸ ساله ای که در ایران (تهران) معلم بود، اما بی دلیل توسط ماموران گمنام خامنه ای به همراه برادرش دستگیر شد و در زندان به شنیع ترین شکل ممکن مورد تجاوز جنسی قرار گرفت، به دلیل آزار و اذیت های ماموران پس از رهایی از زندان به ناچار به همراه خانواده به خارج از کشور پناه برد. وی بالاخره نتوانست این درد بزرگ را تحمل کند و بدون ترس از نام و نشان خود و یا شاید بی آبرو شدن خود، این ظلم شنیع را از طریق وبلاگش فریاد زد، اما وبلاگ او در کمتر از یک ماه فیلتر شد و حال پس از چند روز از فیلتر شدن، توسط سربازان گمنام خامنه ای در لباس ارتش سایبری ایران، هک شد.

آدرس وبلاگ بهاره مقامی

<http://baharehmaghami.blogspot.com/>

تصویری که بر روی وبلاگ بهاره مقامی قرار داده اند:

